

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سَخُنْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این‌که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته‌باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش‌گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیشتر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی درحدّ بضاعت، فعالیتی تحت عنوان خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۸۹۵، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

به حق آنکه در این دل به جز ولایِ تو نیست
ولیّ او نشوم، کاو ز اولیایِ تو نیست

مباد جانم بی‌غم، اگر فدایِ تو نیست
مباد چشمم روشن، اگر سقایِ تو نیست

وفا مباد، امیدم اگر به غیرِ تو است
خراب باد وجودم، اگر برایِ تو نیست

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تو است؟
کدام شاه و امیری که او گدایِ تو نیست؟

رضا مده که دلم کامِ دشمنان گردد
ببین که کامِ دلِ من به جز رضایِ تو نیست

قضا نتانم کردن، دمی که بی‌تو گذشت
ولی چه چاره؟ که مقدر جز قضایِ تو نیست

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟
بر او ملرز، فدا کن، چه شد؟ خدایِ تو نیست؟

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
به جانِ تو که تو را دشمنی و رایِ تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست
ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

ولای: دوستی، محبت، خویشاوندی، مُلک و پادشاهی

ولی: مُحبِ دوستدار، یار، مددکار

اولیا: جمع ولی

خداوندا، به اقتضای این قانون که در مرکز غیراز تو چیز دیگری نباید باشد و تو فقط دوستدار و عاشق خودت هستی، بنابراین من نیز که از جنس تو هستم نباید چیزی غیراز تو را دوست داشته و یاور من ذهنی و همانندگی‌هایم باشم. چراکه من ذهنی، این باشنده توهمی ساخته‌شده از فکر، از دوستداران تو نیست. بنابراین من یار و دوست کسی که دشمن تو بوده و تو را انکار می‌کند نخواهم شد؛ بلکه فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم، مرکز را عدم کرده، از جنس تو می‌شوم و تو را به دوستی برمی‌گزینم.

مباد جانم بی‌غم، اگر فدای تو نیست

مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

اگر جان من ذهنی‌ام فدای تو نشود و من فضا را در اطراف اتفاق این لحظه نگشایم و من ذهنی را رها نکرده و از جنس فضای گشوده‌شده نشوم این جان من ذهنی‌ام دچار غم شده و من همیشه غمگین خواهم بود. اگر من می‌تو و آب حیات را با فضاگشایی و زنده شدن به تو پخش نکنم چشم دلم روشن نشده و همیشه کور باقی می‌ماند یعنی من نمی‌توانم با دید زندگی ببینم و هر لحظه با پخش درد ساقی من ذهنی می‌شوم.

وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است

خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

اگر من فکر می‌کنم با ابزارهای ذهنی و سبب‌های این جهانی می‌توانم به بینهایت و ابدیت تو زنده شوم باید بدانم در این حالت امیدی به وفای الست و زنده شدن به تو وجود ندارد یعنی من نمی‌توانم با روش‌های ذهنی به تو زنده شده و تو را در مرکز شناسایی کنم. علاوه بر این اگر با فضاگشایی و تسلیم در اختیار تو نباشم و تو نتوانی برکات و فرّ ایزدی را به فکر و عملم بریزی تمام وجود و چهار بُعدم، جسم، ذهن، هیجان و جانم خراب خواهد شد. به عبارت دیگر من در من ذهنی به جای این‌که خودم را در معرض دم و انرژی زنده‌کننده زندگی و

نیروی کُن فکان قرار دهم هر لحظه با ستیزه و مقاومت در معرض عقل و انرژی مسموم من‌ذهنی بوده و با این کار چهار بُعد خراب خواهد شد.

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تُو است؟

کدام شاه و امیری که او گدایِ تو نیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

خداوندا، در جهان چه زیبایی و جمالی وجود دارد که انعکاس روی زیبای تو نباشد؟ یعنی تو به‌عنوان عدم در همه چیز هستی و انعکاس زیبایی تو به صورت زیبایی‌های مادی و معنوی این جهانی تجلی می‌یابد؛ پس من چرا به‌جای همانیده شدن با زیبایی‌های این جهانی خودِ تو را که زیبایی اصیل زندگی هستی در مرکز نگذارم؟ براستی کدام شاه و امیری در این جهان وجود دارد که محتاج تو نباشد؟ انسان در هر مقامی باشد با تمام دارایی‌هایش نیازمند خرد، شادی، عشق و برکات زندگی‌ست و باید به بینهایت و ابدیت خدا زنده شود.

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ.»

«ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. [باید با فضاگشایی به خدا زنده شوید و نباید زنده‌شدن به او را به‌تاخیر بیندازید.] اوست بی‌نیاز و ستودنی.»

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

ای هشیاری، آگاه باش، رضایت نده که دشمنان یعنی همانیدگی‌ها در مرکز دلم قرار بگیرند و من‌ذهنی به آرزوهای خود برسد و با دید همانیدگی‌ها و هیجانات منفی حاصل از آن‌ها مثل خشم، نفرت، حسادت ببیند و عمل کند. ببین که کام دل من رضای زندگی‌ست؛ یعنی خداوند به‌عنوان عدم خودش را در دل انسان‌ها نفوذ داده و می‌خواهد در ما به خودش بیدار و زنده شود و وقتی دل انسان در اثر فضاگشایی باز شود متوجه شده که کام اصلی و هسته مرکزی‌اش رضای خدا و زنده شدن به اوست.

قضا نتانم کردن، دمی که بی‌تو گذشت

ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

خداوندا، من نمی‌توانم این لحظه را که بدون تو و با من‌ذهنی می‌گذرد، دوباره جبران کرده و

زندگی کنم. من می‌خواهم که این لحظه از جنس تو شوم اما در من‌ذهنی چاره‌ای ندارم و هر لحظه زندگی را از دست می‌دهم اما می‌دانم تقدیر این است که قضای تو اجرا شود؛ بنابراین در این لحظه با وجود تمام مخالفت‌های من‌ذهنی‌ام فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم و راضی به قضای تو می‌شوم تا فضای درونم گشوده شده و از جنس تو گردم.

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی
بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

ای دل که از جنس خدا هستی این جان من‌ذهنی را بده و رها کن. چرا می‌ترسی، می‌لرزی، شک کرده و انداختنش را به تأخیر می‌اندازی؟
نترس که جان من‌ذهنی‌ات را فدا کنی. ای انسان، چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ چرا فکر می‌کنی خدایی در مرکزت وجود ندارد و تو واقعا از جنس خدا نیستی؟! اگر فضا را باز کنی متوجه می‌شوی که تو عملاً از جنس خدا و از جنس فداکننده بوده و خداوند در تو زنده است و تو به‌عنوان امتداد او می‌توانی عدم را نگه‌داری و من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را بیندازی.

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

ای انسان، وقتی که انسان‌های دیگر با من‌ذهنی خود تو را می‌ترسانند و یا همانیدگی‌هایت به خطر می‌افتند، می‌لرزد و تو با دید حاصل از آن‌ها می‌ترسی؛ آگاه باش، تو به‌عنوان هشپاری نترس. چراکه کل وجود تو از جنس زندگی است و نباید بلرزد. اما همانیدگی‌ها می‌لرزد، تو می‌لرزی و فکر می‌کنی یک قسمتی از وجود تو در حال از دست رفتن است. به جان تو سوگند که دشمنی بدتر از من‌ذهنی خود نداری بنابراین در خودت شناسایی کن که این چیزی که در من می‌ترسد و وجود مرا می‌لرزاند، بدترین دشمن من بوده و توهمی بیش نیست و من نباید بترسم.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۸۹۵

(۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من

✓ به عهده‌ی خودم

✗ به عهده‌ی دیگران

(۲) تمرکز من در این لحظه

✓ روی خودم

✗ روی دیگران

(۳) ابزار مورد استفاده من در این لحظه

✓ فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کن‌فکان

✗ مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من ذهنی و به ویژه ابزار ملامت

(۴) قانون جبران مادی و معنوی

✓ انجام می‌دهم

✗ انجام نمی‌دهم

(۵) تعهد به الست و مرکز عدم

✓ این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم.

✗ این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم.

(۶) اختیار و قدرت انتخاب

✓ دست خودم (منبع: فضاگشایی)

✗ دست خودم با مقاومت و من ذهنی، یا دست دیگران از تقلید و واکنش به دیگران

(۷) دانش و سواد من

✓ برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم.

✗ برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم.

۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟

✓ برای من اصلی

✗ برای من ذهنی

۹) زمان

✓ در این لحظه مستقر هستم.

✗ در گذشته و آینده هستم.

۱۰) شکر

✓ از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. میدانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست.

✗ عدم استفاده از امکانات خودم به طور کامل برای تغییر خودم، در عمل. خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من ذهنی‌ام و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب توجه و تأیید خودم است.

۱۱) صبر

✓ برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع صبرِ قانون قضا و کن‌فکان هستم.

✗ برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی‌نظمی من ذهنی خود هستم.

۱۲) معیار من در زندگی

✓ خودم

✗ دیگران

۱۳) بیان

✓ بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی

✗ نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم.

(۱۴) تحسین دیگران

- ✓ سبب بیرونی است برای کار بیشتر روی خودم (دید حضور)
✗ گم شدن در فکرهای تحسین‌آمیز و درست کردن یک من ذهنی استاد (دید من ذهنی)

رنگ، دیگر شد، ولیکن جانِ پاک
فارغ از رنگ است و، از ارکان و خاک

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۸۹

هرچند رنگ تغییر یافته، یعنی هشیاری خالص با چیزهای این‌جهانی همانیده شده، اما جان پاک انسان یا همان هشیاری، جنس عدم‌بین و سکوت‌شنوی انسان، درحقیقت از رنگ، همانیدگی و هرآن‌چه که ذهن نشان می‌دهد فارغ است.

تن‌شناسان زود ما را گم کنند
آب‌نوشان ترکِ مَشک و خُم کنند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۰

مولانا از زبان زندگی می‌گوید: تن‌شناسان، کسانی که صورت‌شناس هستند و هشیاری جسمی دارند، فوراً هشیاری بی‌فرم حضور را گم می‌کنند. اما آب‌نوشان، کسانی که به زندگی زنده این لحظه زنده شده و با فضاگشایی از آبِ خالص زندگی سیراب می‌شوند، مَشک و خمرهٔ محدود ذهن را رها می‌کنند؛ چراکه به آن نیازی ندارند.

جان شناسان از عددها فارغند
غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۱

آنان که زندگی‌شناس هستند و در انسان‌های دیگر زندگی را شناسایی می‌کنند از حس جدایی فارغ‌اند؛ زیرا تمام انسان‌ها را یک هشیاری می‌دانند، تفاوت‌های سطحی را پذیرفته و آن تفاوت‌ها را مهم نمی‌دانند. آن‌ها غرقهٔ دریای یکتایی هستند، آن‌جا که چند و چون، کیفیت ظاهری و قابلیت اندازه‌گیری با ذهن وجود ندارد.

جان شو و، از راهِ جان، جان را شناس
یارِ بینش شو، نه فرزندِ قیاس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۲

به جان مبدل شو یعنی آن یک زندگی مجرد و واحد شو، از راه زندگی انسان‌ها را بشناس.

یار و همراه مرکز عدم شو و بینش عدم پیدا کن؛ نه خواهان استدلالات ذهنی و قیاس، رفتن به ذهن و مقایسه منهای ذهنی باهم. [شما انسانها به عنوان هشیاری قابل قیاس با هم نیستید، مگر خودتان را به منذهنی، به جسم کاهش دهید تا بتوانید خود را با هم مقایسه کنید.]

چون ملک با عقل یک سررشته‌اند
بهر حکمت را، دو صورت گشته‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۳

مانند فرشته و عقل که از یک گوهرند، لیکن به اقتضای حکمت و مصلحت الهی به دو صورت جداگانه درآمده‌اند. [در این جا ملک نماد حضور است و عقل نیز عقل کل و خرد ایزدی است که هر دو اینها در ذات یکی هستند اما به اقتضای حکمت خداوند خود را به دو صورت در جهان نمایش می‌دهند.]

آن ملک چون مرغ، با او پر گرفت
وین خرد بگذاشت پرّ و، فر گرفت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۴

فَر: شکوه

فرشته، هشیاری حضور، مانند مرغ، با بال و پر عقل پرواز می‌کند، درحقیقت عقل و هشیاری حضور به هم کمک می‌کنند؛ عقل منذهنی را رها کرده و شکوه و جلال ایزدی پیدا می‌کنند.

لاجرم هر دو مُناصِر آمدند
هر دو خوش‌رو، پشتِ همدیگر شدند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۵

مُنَاصِر: یاور و پشتیبان

از آن رو که عقل کل و هشیاری حضور از یک جنس و یک گوهرند، پس طبعاً همدیگر را یاری می‌کنند و هر دو این موجود زیبارو، پشتیبان یکدیگرند.

هم ملک، هم عقل، حق را واجدی
هر دو، آدم را مُعین و ساجدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۶

واجد: دارنده، انسان به حضور رسیده، از نامهای خداوند است، کسی که دارای وجد است.

هم هشیاری حضور و هم عقل کل، در انسان به حضور رسیده، دارای خاصیت‌های خدایی،

شادی بی سبب و فرّ ایزدی هستند و هردو یاور و مطیع حضرت انسان‌اند.

نفس و شیطان بوده ز اوّل واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۷

من‌ذهنی و شیطان نیز گوهری یگانه دارند و از ابتدا یک چیز بوده‌اند به همین جهت دشمن و حسودِ آدم شدند.

آنکه آدم را بدن دید او رمید
و آنکه نور مؤتمن دید، او خمید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۸

مؤتمن: مورد اعتماد

ابلیس، تنها به ظاهر و جسم حضرت آدم - که در این جا نماد کل انسان‌هاست - نظر کرد. از حقیقت و زندگی درون او آگاه نشد و نسبت به او اظهارِ نفرت و دوری کرد. اما فرشتگان که انسان را قابل اعتماد دیده و در وجودش نور حضور دیدند به او تعظیم کردند.

آن دو، دیده‌روشان بودند ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۹

طین: گل

عقل کل و هشیاری ایزدی وقتی که حقیقتِ انسان را دیدند، چشمانشان روشن شد، درحقیقت در انسان به روشنایی رسیدند. اما من‌ذهنی و شیطان از انسان چیزی جز گل و جسم مادی ندیدند.

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۰

اینک این بیان و سخن من مانند خری که روی یخ مانده، نمی‌تواند حرکت کند و متوقف شد. [ظاهراً مثل این که در این جا شنوندگان مولانا این سخن او را فقط با ذهن فهمیده و برایشان قابل درک نبوده است]. زیرا که مثلاً برای فرد یهودی هم‌هویت‌شده که تورات را می‌فهمد، شایسته نیست که انجیل خوانده شود.

کی توان با شیعه گفتن از عُمَر؟
کی توان بَرَبَط زدن در پیشِ کَر؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۱

بَرَبَط: نوعی ساز

مثال دیگر، چگونه ممکن است با شیعه - که با اشخاصی دیگر همانیده شده- از عُمَر حرف زد؟ و یا چگونه می‌توان برای آدم ناشنوا ساز زد؟

لیک گر در ده به گوشه یک کس است
های هویی که برآوردم، بس است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۲

لیکن اگر در دهستان ذهن، در این دنیا که انسان‌ها با من‌ذهنی زندگی می‌کنند، کسی باشد که فضای درون را باز کند و با گوش عدم بشنود، این هیاهویی که برپا کردم برای درک و دریافت درست او کافی است. [مولانا می‌خواهد بگوید به حرف‌هایی که من در این قسمت می‌زنم، فقط با ذهن و از طریق عینک همانیدگی‌ها نگاه نکنید.]

مُسْتَحَقِّ شَرَحِ رَا، سَنَگِ وَ کَلُوحِ
نَاطِقِی گَرَدَد، مُشَرِّحِ بَا رُسُوحِ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۳

رُسُوح: نفوذ کردن

اگر کسی شایستگی درک حقیقت را داشته باشد، یعنی با گوش عدم بشنود، حتی سنگ و کلوخ نیز می‌توانند مانند یک سخنور نفوذکننده همه چیز را برای او در کمال وضوح شرح دهند.

مَرِ عَاشِقَانَ رَا پِنْدِ کَسِ هَرگَز نَبَاشَد سَوَدَمَنَد
نِی آن‌چَنان سِیَلِی سَتِ اَینِ، کِشِ کَسِ تَوَاند کَرَد بِنَد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

کِش: که آن را

اگر کسی عاشق واقعی باشد پندها و تهدیدهای من‌ذهنی خودش و دیگران روی او اثر نمی‌گذارند. طرح تبدیل هشیاری جسمی انسان به هشیاری حضور مانند سیلی‌ست که از طرف خداوند راه افتاده تا من‌ذهنی و همانیدگی انسان را ببرد؛ این سیلی نیست که کسی بتواند جلوی آن بایستد و یارای مقاومت داشته باشد.

نوقِ سِرِّ سرمست را هرگز نداند عاقلی
حالِ دلِ بی‌هوش را هرگز نداند هوشمند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

عقل من‌ذهنی نمی‌تواند ذوق و سرمستیِ هشیاری حضور را بفهمد؛ همچنین حال دل بی‌هوش، حال انسان زنده‌شده به زندگی را کسی که هوش من‌ذهنی دارد، نخواهد فهمید.

بیزار گردند از شهی، شاهان اگر بویی بَرند
زان باده‌ها که عاشقان در مجلسِ دل می‌خورند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

شاهان که از مال دنیا و قدرت این جهانی برخوردارند و دائماً به حل‌وفصل مسائل مربوط به همانیدگی‌ها اشتغال دارند، اگر بو ببرند که عاشقان واقعی از فضای گشوده‌شده، چه باده‌ای می‌نوشند، از کار و قدرت پادشاهی بیزار می‌شوند.

در دو جهان بنگرد، آنکه بدو تو بنگری
خسرو خسروان شود، گر به گدا تو نان دهی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۳

خداوندا، اگر انسان فضا را باز کند و به‌عنوان گدا غذایی از تو بگیرد، در این صورت شاه شاهان می‌شود و دیگر به دو جهانی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌نگرد.

خسرو، وداعِ مُلکِ خود از بهر شیرین می‌کُند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می‌کوبد کُند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

کُند: کُنگ

خسرو پرویز به عشق شیرین هم‌هویت‌شدگی‌اش را با سلطنت تمام می‌کند، با پادشاهی خودش خداحافظی می‌کند تا به شیرین برسد. همچنین فرهاد، عاشق دیگر شیرین، هم کلنگ نور را برداشته و کوهِ ذهن را می‌کُند تا از آن‌جا هشیاری به تله افتاده‌اش را آزاد کند. یعنی عاشق واقعی برای زنده شدن به خدا از تمام همانیدگی‌ها می‌گذرد تا به وصل شیرین خود، خداوند یا زندگی، برسد.

مجنون ز حلقه‌ی عاقلان از عشقِ لیلی می‌رمد
بر سبلتِ هر سرکشی، کرده‌ست وامق ریش‌خند
مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

ریش‌خند: خنده‌ی تمسخر

مجنون از جمع عاقلانی که به ظاهر لیلی خرده می‌گرفتند، می‌گریزد. وامق هم بر سبیل هر سرکشی که او را ملامت می‌کند، می‌خندد و آن‌ها را مسخره می‌کند.

افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جانِ خوش
ای گنده آن مغزی که آن غافل بُود زین لورکند
مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

لورکند: زمینی که آن را سیلاب کنده و گود کرده باشد.

عمری که بدون زنده‌شدن به زندگی و فضاگشایی و با من‌ذهنی، صرف شود، افسرده و غمگین است. مغز یا عقل انسانی که از این سیلاب خداوند، تبدیل هشیاری جسمی به حضور، غافل باشد، بسیار گنبدیده و پوسیده خواهد شد.

ای عشق می‌کن حکم مُر، ما را ز غیر خود بپُر
ای سیل می‌غُری بغُر، ما را به دریا می‌کشی
مولوی، دیوان شمس، ترجیع ۲۸

ای عشق، با حاکمیت قاطع، حکم تلخ خود را اجرا کن؛ یعنی برای یکی شدن انسان با خدا او را وادار به فضاگشایی و تسلیم کن و ما را از غیر خودمان بپُر. ما را از هرآنچه که از جنس من‌ذهنی‌ست جدا کن.

ای سیل، ای کن‌فکان الهی، خروش کن. تو می‌خواهی ما را به دریای یکتایی بکشی و ببری با بی‌نهایت خداوند یکی کنی.

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۸

اکنون قصه‌ی آن رهروان معنوی را بشنو که در این جهان نسبت به قضای الهی اعتراضی ندارند.

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی می‌درند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۹

اولیای اهل دعا، دوست‌داران خداوند، گروه دیگری هستند که اهل دعا بوده و فضا را باز می‌کنند؛ گاهی می‌دوزند و گاهی می‌درند. [یعنی با فضاگشایی در پاره‌ای از امور جهان ورود می‌کنند.]

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰

اما گروه دیگری از اولیاء را می‌شناسم که دهانشان از دعا بسته است. یعنی چون به قضا و کن‌فکان الهی رضا داده‌اند، دعا و قضاوت نمی‌کنند بلکه فضا را باز می‌کنند که آن قضا دفع شود.

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱

کرام: جمع کریم به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد

از آن‌جا که فضاگشایی و رضا به اتفاق این لحظه و اعتماد به قانون قضا و کن‌فکان الهی برای انسان‌های زنده به زندگی حاصل شده‌است، قضاوت، دعا کردن و چاره‌جویی با ذهن و عقل من‌ذهنی برای حل چالش‌ها بر آن‌ها حرام شده‌است. [یعنی هر اتفاقی که این لحظه زندگی با قانون قضا برای آن بزرگواران پیش می‌آورد راضی هستند، در اطراف آن فضا باز کرده و مقاومت و قضاوت نمی‌کنند تا خداوند با کن‌فکانش زندگی‌شان را تغییر بدهد.]

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲

انسان‌های زنده به خدا، در قضای الهی ذوق خاصی می‌بینند و می‌دانند که زندگی به آن‌ها بی‌نهایت لطف و توجه دارد. آن‌ها نمی‌خواهند از قضا خلاص شوند؛ بلکه می‌خواهند با صبر و فضاگشایی پیغام اتفاق را گرفته، همانندگی را شناسایی کرده، مرکزشان را عدم کنند و

انعکاس آن فضای گشوده‌شده را در بیرون به صورت شادی بی‌سبب، حس امنیت، قدرت و ساختارهای نیک و بی‌درد ببینند.

حُسْنِ ظَنِّي بِرِ دِلِ ايشان گشود
که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۳

خداوند بر دل این اولیا، انسان‌های زنده به زندگی، چنان فکر و دید زیبایی عطا فرموده که چون می‌دانند زندگی در حال گشودن دل آن‌هاست، در غم حاصل از کم شدن همانیدگی‌ها، جامهٔ سیاه ماتم و اندوه به تن نمی‌کنند و در اطراف چالش و اتفاق این لحظه فضا باز کرده، درد هشیارانه می‌کشند و شاد هستند؛ چراکه فهمیده‌اند که دل و مرکزشان فقط جایگاه خداست و نباید همانیدگی‌ها و چیزهای این جهانی را در مرکزشان بگذارند.

بنگر این کشتیِ خَلْقانِ غرقِ عشق
اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

به کشتی خلاق، انسان‌های زنده به خدا، -که در دریای عشق غرق شده‌اند- نگاه کن؛ گویی که این عشق و حالت یکی شدن با خدا مانند اژدهایی می‌خواهد من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را ببلعد.

اژدهایی ناپدید دل‌رُبا
عقل همچون کوه را او کهرُبا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

عشق، یکی شدن هشیارانه با خدا، همچون اژدهای ناپیدا و دلچسبی است که عقل همچون کوه من‌ذهنی را مانند کهربا می‌رباید و به سوی خودش می‌کشد. به عبارتی وقتی انسان تسلیم شده و اجازه می‌دهد که اژدهای عشق یک همانیدگی، یا همه من‌ذهنی او را بلعیده و متلاشی کند، به زندگی زنده شده، شادی و زندگی واقعی را تجربه می‌کند.

عقل هر عطار کاگه شد ازو
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

طبله: صندوقچه

عقل هر عطار، یعنی هر انسانی که مرکزش را عدم کرده و از عشق حقیقی، شادی بی‌سبب، پذیرش، خرد ایزدی، قدرت آفرینندگی، حس امنیت و شکر آگاه شود، صندوقچه‌های همانندگی خود را در جوی آب زندگی می‌اندازد و آن‌ها را رها می‌کند.

رو کزین جو برنیایی تا ابد
لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا أَحَدٌ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶

به‌راستی که این جوی، یعنی جویِ فنای من‌ذهنی، جوی جاری شده از فضای یکتایی، برکت، عشق و شادی، نظیر و ماندنی ندارد. ای عاشق، ای کسی که خودت را در معرض جریان آب پربرکت زندگی قرار داده و روی زنده شدن به زندگی و عدم کردن مرکزت کار می‌کنی، برو که تا ابد از این جوی بیرون نخواهی آمد.

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴

«وَلَمْ یَكُنْ لَهُ كُفُوًّا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.» [یعنی هیچ‌کس یا هیچ‌چیز در این جهان همتای انسان نیست، بنابراین نباید جسمی در مرکز انسان باشد زیرا او را مشابه چیزهای این جهانی می‌کند].

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق، در دل و جانش پذیر

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۹

ای انسان، این لحظه که عمرت در من‌ذهنی، بدون عشق، بدون یکی شدن آگاهانه تو با خداوند، سپری شد، آن را به حساب زندگی کردن مگذار، چراکه تو هشیاری جسمی داشته و با دید غلط همانندگی‌ها، ناآگاهانه فقط درد کشیده‌ای.

این عشق، آب حیات و آب زندگی‌ست؛ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اقرار به الست آن آب زنده‌کننده را که روح، جسم و افکارت را سیراب می‌کند، در دل و مرکزت بپذیر تا جذب جانت شده، بدنت را سالم کند و در درون و بیرون ساختارهای نیک و زیبا بیافریند.

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خداوند غیر از زنده شدن به او یعنی چیزهای ذهنی و همانندگی‌ها را خواستن، فقط خیال و توهم به دست آوردن زندگی و طلب کردن سود یا همانندگی بیشتر است، اما در واقع از دست دادن زندگی و ایجاد درد بیشتر است.

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰

ای انسان، تمام امیدت را از آدم‌ها و چیزهای آفل این جهانی و زندگی خواستن از آن‌ها بردار و بر این فضای گشوده شده و مرکز عدم بگذار که تا به حال به آن امید نداشته و آن را نمی‌شناختی؛ چراکه اولین بار هم از روی ناامیدی به سوی من و مرکز عدم کشیده شدی.

این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
زین گردش او سیر آمدی گفتی: بَسَسْتَم چندچند!

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

اگر این آسمان و هر چیزی که در کل کائنات در حال گردش و تکاپو است همچون ما عاشق و سرگشته نیست؛ در این صورت از این گردش سیر شده و می‌گفت دیگر بس است تا کی می‌خواهم حرکت کنم؛ به عبارتی هر چیزی که در کائنات وجود دارد؛ دائماً در حال تکاپو، شاد، شکرگزار و عاشقاند، غیر از انسان من‌ذهنی که با دید غلط همانندگی‌ها مانند یخ جامد و متوقف شده و به درد افتاده است.

عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می‌دمد
هر ناله‌ای دارد یقین، زان دو لب چون قند، قند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

عالم کائنات همچون سرنایی است و به اندازه هر موجودی شکاف دارد. ما انسان‌ها یکی از تارها و شکاف‌های این ساز زندگی هستیم که خداوند هر لحظه در ما می‌دمد و ما را می‌نوازد. اگر این لحظه فضا را باز کنیم، از آن دو لب همچون قند خداوند، شیرینی و شادی زندگی جاری می‌شود و از طریق ما به جهان ارتعاش می‌کند. ولی ما در من‌ذهنی برعکس

قانون زندگی عمل کرده و نیروی زنده زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن کرده و درد ایجاد می‌کنیم.

می‌بین که چون در می‌دمد در هر گلی، در هر دلی
حاجت دهد، عشقی دهد، کافغان برآرد از گزند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

ای انسان، این لحظه فضا را باز کن و ببین که خداوند چگونه در گل یعنی انسان من‌ذهنی و در دل، انسان زنده شده به خدا، می‌دمد. وقتی خداوند در انسان من‌ذهنی دمیده و به همانیدگی‌هایش آسیب می‌رساند، او مقاومت می‌کند و ناله و فغان سر می‌دهد. ولی وقتی در دل خالی از همانیدگی یک انسانی می‌دمد، او ناله هشیارانه می‌کند و متوجه می‌شود احتیاج او تبدیل شدن به عشق و زنده شدن به خداست.

دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو؟
بی‌جان کسی که دل از او، یک لحظه برتانیست کند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

ای انسان، اگر دلت را از خداوند، که دل اصلی توست برمی‌کنی یعنی مرکزت را از خداوند خالی می‌کنی، بگو سرانجام به چه چیزی می‌خواهی دل ببندی؟ هر کسی که حتی یک لحظه هم بتواند دلش را از او برکند و عاشق همانیدگی‌ها و چیزهای این‌جهانی شود بی‌جان می‌شود.

من بس کنم، تو چُست شو، شب بر سر این بام رو
خوش غُلغُلی در شهر زن، ای جان به آواز بلند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

غُلغُل زدن: بانگ و آواز برآوردن، شور و غوغا کردن

من این لحظه حرف زدن را بس می‌کنم، تو بیا با فضاگشایی به زندگی زنده و پویا شو و ذهنت را خاموش کن. شب، یعنی درحالی‌که هنوز همانیده هستی و در ذهن زندگی می‌کنی، فضا را آن‌چنان باز کن که بر بالای بام همانیدگی‌ها بروی، یعنی هیچ‌چیزی در این جهان نتواند هشیاری تو را به‌سوی خودش بکشد. ای جان من، در شهر یکتایی با نعره عشق، با آواز بلند بخوان و اصلاً نترس، یعنی بگذار زندگی خودش را از طریق تو بیان کند و ساختارهای نیک و زیبا بیافریند.

تا دلبر خویش را نبینیم
جز در تگِ خونِ دل نشینیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸۰

نشینیم: نشینیم

تا ما انسان‌ها دلبر و معشوق خود، زندگی، را هشیارانه با مرکز عدم نبینیم، یعنی مرتب فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز نکرده و مرکز همانیده خود را حفظ کنیم، در جایی غیر از اعماقِ خونِ دل و غم و غصه نخواهیم نشست. یعنی هشیاری ما با غم و غصه یکی شده و با دردها زندگی خواهیم کرد.

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشقِ آن بهینیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸۰

بهین: گزیده‌ترین، بهترین

حال ما با نصیحت خوب نمی‌شود، زیرا ما در من‌ذهنی برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم و گمراه عشق خداوند هستیم. وقتی ما من‌ذهنی را نگه داشته و عدم، یعنی برگزیده‌ترین و بهترین را در مرکز خود قرار نمی‌دهیم، در این حالت گمراه‌شده خدا هستیم و کسی را که خدا گمراه کند، حالش خوب نمی‌شود تا بالاخره بفهمد که باید هشیارانه با تسلیم و فضاگشایی به عشق، به خدا زنده شده و از جنس او شود؛ بنابراین با من‌ذهنی نصیحت و راهنمایی دیگران فایده‌ای نداشته و تأثیر سازنده‌ای ندارد.

تا با تو قرین شدست جانم
هر جا که روم، به گلستانم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۶۶

خداوندا، تا زمانی که جان من با تسلیم و فضاگشایی، قرین تو شده و با تو حس یکی بودن می‌کنم، هر جا می‌روم در بهشت و گلستان هستم؛ چراکه با دید عدم همه جا گلستان خداست.

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم، بر آسمانم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۶۶

خداوندا، از زمانی که دل من هشیارانه با فضاگشایی‌های پی‌درپی، قرین صورت بی‌صورتی

تو، از جنس تو و عدم شد، دیگر دید من بر حسب همانیدگی‌ها نیست. هُشیاری جسمی نداشته و در روی زمینِ همانیدگی‌ها نیستم بلکه در آسمان یکتایی با تو یکی هستم.

هر جا که بینی شاهدهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

شاهد: زیبارو

آینه در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن

هرجا دیدی انسانی، هشیارانه از جنس خدا شده، زندگی را در تو شناسایی می‌کند و تو هم زندگی را در او شناسایی می‌کنی، مثل آینه پیش او بنشین و به زندگی ارتعاش کن، بگذار او خودش را در آینه مرکز تو ببیند. هر جا یک من‌ذهنی ناخوش را دیدی که مرکزش را عدم نکرده و خصوصیات من‌ذهنی را نشان می‌دهد؛ در این صورت آینه جانت را پنهان کن؛ رویت را از او برگردان و از او جدا شو. چراکه اگر او خودش را به صورت من‌ذهنی و دردها در آینه تو ببیند ناراحت شده و گرفتاری‌های خودش را به تو نسبت می‌دهد.

خونِ ما بر غم حرام و خونِ غم بر ما حلال

هر غمی کو گردِ ما گردید، شد در خونِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷

این کار که ما در من‌ذهنی نیروی زنده زندگی را گرفته، آن را به مانع، مسئله، درد و دشمن تبدیل کنیم، حرام است.

اما این‌که متوجه شویم دلیل همه غم و غصه‌های ما، مرکز همانیده ماست و با شناسایی و رها کردن همانیدگی‌ها خون غم را بریزیم و هشیاری را از تله ذهن آزاد کنیم این کار حلال است. هر غم و غصه‌ای که حول و حوش مرکز عدم ما می‌گردد، در اثر فضاگشایی و شناسایی ما در خون خود می‌غلند و از بین می‌رود.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و تو منظرَم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

من به هیچ‌کس و هیچ چیز نگاه نمی‌کنم ولی اگر فرضاً نگاه کنم، آن بهانه‌ای است برای دیدن تو؛ زیرا با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه مرکز من عدم شده و من در واقع به تو می‌نگرم و از خرد تو استفاده می‌کنم.

عاشقِ صنُعِ توأم در شُکر و صبر
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گُبر؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

شُکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست.

گُبر: کافر

صنُع: آفرینش

*مصنوع: آفریده، مخلوق

خداوندا، من عاشق آفریدگاری تو هستم و می‌خواهم فضا را باز کنم تا این لحظه تو از طریق من بیافرینی. هر اتفاقی که این لحظه به وجود می‌آوری و ذهن آن را بد و خوب می‌کند، من شُکر و صبر می‌کنم. من مثل این من‌ذهنی کافر، عاشق چیزهای ساخته شده نیستم و آن‌ها را در مرکز نمی‌گذارم.

عاشقِ صنُعِ خدا با فر بُود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

هر کسی که عاشقِ صنُع، نیروی آفریدگاری خداست و با فضاگشایی اجازه می‌دهد که خداوند از طریق او ساختارهای نیک بیافریند، دارای فرّ و شکوه ایزدی است اما عاشقِ مصنوع، من‌ذهنی که با همانیدگی‌ها، دردها و باورها روی زندگی را پوشانده، کافر است.

ای بسا کس را که صورت، راه زد
قصدِ صورت کرد و، بر الله زد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۷۸)

چه بسیارند کسانی که صورت‌های ذهنی، گمراهشان می‌کند. ابتدا من‌ذهنی درست کرده، انسان‌ها و حتی خدا را براساس عینک‌های من‌ذهنی، به صورتِ جسم دیدند و قضاوت کردند ولی وقتی متوجه شدند که صورت‌های ذهنی به آن‌ها زندگی نمی‌دهند، فضا را باز کرده، به خداوند وصل شدند و از آن فضای گشوده شده زندگی خواستند.

هزار ابرِ عنایت بر آسمانِ رضااست
اگر پیارم از آن ابر بر سرتِ بام

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

ای انسان، هزاران ابرِ خرد و عشق من، بر آسمانِ رضا، فضاگشایی و مرکز عدم تو می‌بارد،

اگر کرم و رحمتم را بر سرِ تو ببارم از آن ابر رضا می‌بارم؛ به عبارت دیگر همه چیز به انسان بستگی دارد که چقدر با پذیرش اتفاق این لحظه، حس رضایت و از جنس زندگی شدن، خود را شایسته دریافتِ لطف ایزدی می‌کند.

یکی لحظه از او دوری نباید

کز آن دوری خرابی‌ها فزاید

مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲

ای انسان حتی یک لحظه هم نباید همانندگی‌ها و دردها را در مرکز گذاشته و با این کار از خداوند دوری کنی؛ چراکه دور شدن از خداوند با مرکز همانیده، خرابی‌های بسیاری در زندگی‌ات به بار خواهد آورد.

گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

اگر قضای الهی، این لحظه تو را به شب ذهن و خواب همانندگی‌ها انداخته و تو از طریق عینک من‌ذهنی می‌بینی؛ بدان که باز، همین قضا با فضاگشایی و عدم کردن مرکز دستت را می‌گیرد و تو را از من‌ذهنی و همانندگی‌ها نجات می‌دهد.

گر قضا صد بار، قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

اگر قضای الهی صدبار قصد جانِ من‌ذهنی‌ات را بکند و با به وجود آوردن اتفاقات به همانندگی‌ها و چیزهایی که در مرکز هستند و آن‌ها را مثل جانت می‌پرستی حمله کند و آن‌ها را از تو بگیرد، ناراحت نشو، شکایت نکن، چراکه باز همان قضا به تو جان می‌دهد و دردت را درمان می‌کند، یعنی هشیارِی‌ات را از همانندگی‌ها آزاد کرده و با باز کردن فضای درونت، تو را به زندگی زنده می‌کند.

در حیا پنهان شدم همچون سیّاف
ناگهان بجهّم ازین زیرِ لحاف

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۵

سیّاف: پارچه یا نوارِ باریکی که در حاشیه‌ی لباس بدوزند، درزِ جامه، شکافِ بینِ پرده، فرج‌هی بینِ دو پرده.

همان‌طور که در پشتِ پرده پنهان می‌شوند؛ من در شرم و حیا، در پردهٔ فکر بعد از فکر و حسِ حقارت من‌ذهنی پنهان شدم. اما ناگهان از زیر این پوشش بیرون خواهم جست. چراکه این حس عدمِ قابلیت برای زنده شدن به زندگی و حس حقارت و شرم و حیای بدلی من‌ذهنی مثل پرده‌ای نمی‌گذارد روی خدا را ببینم؛ پس با فضاگشایی‌های مکرّر از زیر این لحاف من‌ذهنی بیرون می‌پریم و ناگهان به افشای اسرار می‌پردازم.

ای رفیقان، راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیرِ شکار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶

ای دوستان همراه، خداوند راهها را بسته است، هیچ‌کدام از الگوهای همانیده‌شده و شرطی‌شدگی‌ها ما را به جایی نمی‌رساند. ما به‌صورت من‌ذهنی آهوی لنگیم و خداوند، جنسیت اصلی ما، مثل شیر نریست که دنبال این آهوی لنگ است، چگونه می‌خواهیم با گریز به چیزهای این جهانی از دست دردی که زندگی ایجاد می‌کند فرار کنیم؟

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

آهوی لنگِ من‌ذهنی، در پنجهٔ شیرِ نرِ خونخواره یعنی خداوند، جز تسلیم، رضا و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه چارهٔ دیگری دارد؟ [تسلیم و رضا سبب تبدیل ما از من‌ذهنی به جنسیت اصلی یعنی خداییت‌مان می‌شود].

وقتِ آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

این لحظه وقت آن رسیده است که من از تصویرِ ذهنی بدلی و مصنوعی خود عریان، خالی و

برهنه شوم و لباس من‌ذهنی‌ام را در بیاورم و دور بیندازم و خودم را آن‌گونه که هستم نشان دهم. نقش‌های همانیده را ترک گویم و به جان به زندگی زنده شوم.

ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده‌ی شرم و حیا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴

خداوندا، تو دشمن این شرم و اندیشه‌های من‌ذهنی هستی، من فضا را باز می‌کنم، به مرکز من بیا، تا من پرده شرم و حیای من‌ذهنی، احساس حقارت و قابل نبودن را پاره کنم. زیرا به‌عنوان حضور ناظر فهمیدم که این آبروی مصنوعی من‌ذهنی فایده‌ای ندارد.

حدیث

« أَلْحِيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ. »

«شرم، [آبروی مصنوعی من‌ذهنی] بازدارنده‌ی ایمان است.»

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب
روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸

خداوند مانند آفتاب دائماً می‌درخشد و نه می‌خوابد و نه می‌خورد. هشیاری انسان را نیز از خوردن و خوابیدن، رفتن به خوابِ ذهن و گذاشتن همانیدگی در مرکز باز می‌دارد.

که بیا من باش یا همخوی من
تا ببینی در تجلی روی من

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹

خداوند می‌گوید: بیا با فضاگشایی با من باش، عین من باش و به من تبدیل شو و اگر کامل زنده نشده‌ای، لااقل به خوی من که فضاگشایی، بی‌مرگی، ابدیت و بی‌نهایت من است، درآی؛ تا در تو تجلی کنم و از طریق تو، خودم را بیان کنم. آنگاه که به من تبدیل شدی می‌توانی روی مرا ببینی.

ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟

خاک بودی، طالب احیا شدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۰

اگر روی مرا ندیده‌ای، پس چه‌طور این چنین عاشق شده‌ای و مرا دنبال می‌کنی؟ تو در اصل

از جنس خاک بودی؛ ولی خواهان زنده شدن به خدا شدی. یعنی با طلبِ راستین و حقیقی هشیاری خود را از من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بیرون کشیدی و با فضاگشایی در اطراف اتفاقات و تسلیم به خدا زنده شدی.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۵

«... لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...»

« نه خواب سبک او را فرا می‌گیرد و نه خواب سنگین.»

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴

«... وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ...»

«... و می‌خوراند و به طعامش نیاز نیست...»

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

مولانا می‌گوید: نفس، من‌ذهنی و شیطان هر دو در اصل، از یک جنس بوده‌اند ولی به دو صورت، یکی در انسان و یکی هم در شیطان بزرگ، خودشان را نشان داده‌اند. [اگر در این لحظه با پیروی از من‌ذهنی به خودمان، ضربه بزنیم، در حقیقت با شیطان یکی هستیم.]

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

مانند فرشته، عقل و حضور انسان که با عقلِ خداوند که تمام کائنات را اداره می‌کند؛ دراصل یک جوهر و یکی بوده‌اند اما به علت ضرورت حکمتِ خداوند به دو صورت جلوه کرده‌اند. [اگر در این لحظه با عدم کردن مرکز به صورت هشیاری حضور روی ذات خودمان که خداست قائم شویم، به عقل کُل دست می‌یابیم.]

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش

مانع عقل ست و، خصم جان و کیش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

ای انسان، تو دشمنی با چنین اوصاف در درونِ خود داری که همان من‌ذهنی توست و از

جنس شیطان است و مانع دسترسی تو به عقل کل بوده و دشمن جان جسمانی، جان اصلی، دین و ایمان و همه چیز تو است. [اصل دین این است که ذهن را ساکت کرده و اجازه دهیم خدا از طریق ما حرف بزند و ما با او به وحدت رسیده و به او زنده شویم. اگر از جنس منذهنی و شیطان باشیم او از طریق ما حرف می‌زند و ما دین‌دار نیستیم.]

یک نفس حمله کند چون سوسمار

پس به سوراخی گریزد در فرار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶

این دشمن درونی، منذهنی و فضای درد، که بدترین دشمن انسان است؛ در یک لحظه مانند سوسمار به قلب، به مرکز انسان، حمله می‌کند؛ به او درد می‌دهد و فرار می‌کند.

در دل، او سوراخ‌ها دارد کنون

سر زهر سوراخ می‌آرد برون

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۷

منذهنی با فضای دردش، به تعداد همانیدگی‌های انسان سوراخ‌هایی در مرکز او دارد و لحظه‌به‌لحظه سر خود را از سوراخی بیرون می‌آورد و از آن طریق درد ایجاد می‌کند.

نام پنهان گشتن دیو از نفوس

واندر آن سوراخ رفتن، شد خنوس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸

خنوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن

خنوس به معنی این است که دیو، منذهنی، به انسان آسیب زده و در سوراخی که در مرکز او فراهم کرده، پنهان می‌شود و پنهان گشتنش چنان سریع است که هیچ‌کس نمی‌فهمد چه چیزی او را گزیده، به او درد داده و چگونه پنهان شده است.

که خنوسش چون خنوس قنفذست

چون سر قنفذ ورا آمد شد است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۹

قنفذ: خارپشت

ظاهر شدن و پنهان گشتن منذهنی و فضای درد درون انسان، مانند آشکار شدن و پنهان گشتن سر جوجه تیغی است. چون جوجه تیغی گاهی سرش را بیرون می‌آورد و گاهی پنهان می‌کند.

که خدا آن دیو را خَنَاس خواند
کو سرِ آن خارِپُشتک را بماند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۰

خَنَاس: آشکار شونده و سپس پنهان شونده.

به همین جهت خداوند در آخرین سوره قرآن کریم، یعنی سوره ناس، آن شیطان، دیو یعنی من‌ذهنی را «خَنَاس» لقب داد، زیرا او مانند سرِ جوجه‌تیغی، گاهی آشکار و گاهی نهان می‌شود.

می نهان گردد سرِ آن خارِپُشت
دَم به دَم از بیم صیَّادِ دُرُشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۱

دُرُشت: خشن، ناهموار، حجیم

سرِ جوجه‌تیغی، دم به دم از ترسِ صیَّادِ بزرگ، خداوند پنهان می‌گردد؛ زیرا اگر انسان وقتی دچار درد می‌شود، فضا را باز کند و بصورت حضور ناظر، خداوند ظاهر شود؛ جوجه‌تیغی یا همان فضای درد درونش را می‌بیند که به او حمله می‌کند.

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیات ۱ تا ۶

«قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ» (۱)

«بگو: من [با فضاگشایی] پناه می‌جویم به پروردگار آدمیان.»

«مَلِكِ النَّاسِ» (۲)

«پادشاه آدمیان.»

«إِلَهِ النَّاسِ» (۳)

«یکتا معبود آدمیان.» [ما از جنس یکتایی هستیم و خداوند یکتا معبود ماست.]

«مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ» (۴)

«از شرّ آن [من‌ذهنی] وسوسه‌گر آشکار شونده و بسیار نهان شونده.»

«الَّذِي يُوسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ» (۵)

«وسوسه‌گری که در دل مردمان [با پریدن از فکری به فکر دیگر، از دردی به درد دیگر] وسوسه می‌کند.»

«مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ» (۶)

«چه آن وسوسه‌گر (شیطان) از جنس جن [من‌ذهنی و همانیدگی‌ها] باشد و یا از نوع انسان.» [من‌های‌ذهنی بیرون باشد]

تا چو فرصت یافت سر آرد بُرون
زین چنین مگری شود مارش زبون

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۲

جوجه تیغی، سرش را پنهان می‌کند تا فرصتی پیش آید و سرش را بیرون آورد و یک قسمتی از دُم مار را به دهان بگیرد. درست مثل من‌ذهنی که هر لحظه در کمین نشسته تا یک قسمتی از زندگی انسان را به دهان بگیرد و با این حيله او را مغلوب و ذلیل خود کند؛ زیرا انسان در مواجه شدن با دردها صبر و فضاگشایی ندارد و خودش را بدون فکر به دردهای دیگر من‌ذهنی می‌زند و آنها را فعال می‌کند؛ بنابراین من‌ذهنی زندگی انسان را در دردها به تله می‌اندازد.

گر نه نفس از اندرون راحت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

اگر واقعاً من‌ذهنی از درون، از مرکز، تو را گمراه نمی‌کرد؛ راهزنان، من‌های‌ذهنی بیرونی، چگونه می‌توانستند بر تو غلبه کنند و به تو دسترسی داشته باشند؟

زان عَوانِ مُقْتَضَى که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

مُقْتَضَى: خواهش‌گر

بر اثر تلاش آن مأمور خرابکار و خواهنده که در مرکز ماست یعنی من‌ذهنی، مرکز و قلب انسان اسیر رهزنان بیرونی، حرص و آز و زیان می‌گردد، یعنی همانیدگی و حرص در مرکز سبب می‌شود که من‌های‌ذهنی بیرون روی انسان تأثیر گذاشته او را گول بزنند و به او آسیب رسانده، او را فریب دهند.

زان عَوانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵

عَوان: مأمور

بر اثر تلاش و خواهش‌گری آن مأمور مخفی، من‌ذهنی، تو دزد و فاسد شدی و در نتیجه مأموران بیرونی برای مغلوب کردن تو راهی پیدا کردند. به عبارتی به‌علت وجود من‌ذهنی دزد

در مرکز ماست که دیگران می‌توانند به ما آسیب بزنند، ما را خشمگین کنند و به درد و غصه بیندازند.

در خبر بشنو تو این پند نکو
بَيْنَ جَنبِيْكُمْ لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶

تو این پند خوب را که در یکی از احادیث شریف، از حضرت رسول آمده بشنو و به آن عمل کن «سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شماست» [بدترین دشمن ما، همین من‌ذهنی ماست که هر لحظه به ما لطمه می‌زند، ما فکر می‌کنیم دیگران به ما آسیب و ضرر می‌رسانند؛ درحالی‌که دیگران نیز از طریق همین من‌ذهنی ما است که می‌توانند به ما دسترسی پیدا کرده روی ما تأثیر بگذارند.]

حدیث

«اَعْدَى عَدُوْكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ»

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس [من‌ذهنی] تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

طُمطراقِ این عدو مشنو، گریز
کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷

طُمطراق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

مبادا از خودنمایی، کَرّ و فرّ و جلال و شکوه ظاهری من‌ذهنی که دشمن توست بترسی، بلکه باید از دست او، از هر خوبی که ارائه می‌کند، از تأیید و توجهی که از مردم می‌گیرد؛ فرار کنی. زیرا من‌ذهنی در مقاومت، لجبازی و ستیزه‌گری مانند شیطان است، یعنی من‌ذهنی که امتداد شیطان و از جنس او است از اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد می‌خواهد زندگی بگیرد و این کار را تمام نخواهد کرد و در این امر بسیار لجاجت است.

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
آن عذابِ سَرْمَدی را سهل کرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۸

سَرْمَدی: همیشگی، جاودان

آن من‌ذهنی حقه‌باز به‌خاطر دنیا و همانندگی‌ها، لجبازی، ستیزه و کار داشتن با اتفاق این لحظه؛ به‌خاطر این‌که یک چیزی را در مرکزش بگذارد و بتواند با آن همانیده شده، زنده بماند؛

این عذاب جاودانه و دردهای من‌ذهنی را در نظرت آسان جلوه داد بنابراین تو عذاب و درد را به جای شادی زندگی گرفتی و در مرکزت قرار دادی.

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحرِ خویش، صد چندان کند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹

البته اگر ابلیس یا من‌ذهنی که امتداد اوست، مرگ در من‌ذهنی، درد، ناراحتی و غصه را برای انسان آسان جلوه دهد، جای تعجب نیست؛ زیرا ابلیس با سحر و جادوی دیدن برحسب همانیدگی‌ها صد برابر این کارها را نیز می‌تواند انجام دهد.

سحر، کاهی را به صنعت گه کند
باز، کوهی را چو کاهی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰

اصولاً کار سحر، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، این است که با حيله و فریب از کاهی کوهی بسازد؛ مثلاً یک چیز بزرگ، بااهمیت و مهم مثل فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی را بی‌اهمیت کرده و دوباره از کوهی، کاهی درست کند؛ یعنی هیجان‌ات مخربی مثل انتقام‌جویی و فکر و عمل برحسب من‌ذهنی را بسیار بااهمیت نشان دهد.

زشت‌ها را نغز گرداند به فنّ
نغزها را زشت گرداند به ظنّ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۱

نغز: خوب، نیکو، لطیف

سحر و جادو در من‌ذهنی می‌تواند، به‌وسیله حيله‌های خاص خود، هر امر زشتی را، خوب، نیکو و زیبا جلوه دهد و هر امر خوبی را، در نظر انسان، دگرگون کرده و بد نشان دهد.

کار سحر اینست کو دم می‌زند
هر نفس، قلب حقایق می‌کند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲

قلب: تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی

کار سحر، فکرهای پی‌درپی من‌ذهنی، این‌ست، که هر لحظه در ذهن ما حرف می‌زند و حقایق را برعکس و وارونه نشان می‌دهد.

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را، و آیتی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۳

برای مثال، سحر می‌تواند انسان را که از جنس زندگی است، برای مدتی خر، از جنس من‌ذهنی کند و بالعکس، خری را نیز می‌تواند انسان و حتی نشان خدا، جلوه دهد.

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ
إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُّسْتَتِرًّا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴

چنین ساحری در باطن و درون تو پنهان است، به درستی که در وسواس من‌ذهنی یعنی پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر سحری نهفته است.

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادویی‌گشا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۵

در همین جهان بشری که اینگونه سحرها وجود دارد و انسان‌ها در سحر فکری همانیده خود هستند، ساحرانی هم مثل مولانا وجود دارند، که جادوی دیدن برحسب همانیدگی‌ها را باطل می‌کنند.

اندر آن صحرا که رُست این زهر تر
نیز روییده‌ست تریاق ای پسر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶

ای انسان، در آن صحرا، در این عالم که این گیاه زهرآلود، ارتعاشات و عقل مخرب من‌ذهنی، روییده شد، پادزهر نیز روییده شده‌است. [پادزهر، تکرار ابیات مولانا، از جنس زندگی شدن و عشق به زندگی‌ست.]

گویدت تریاق: از من جو سپر
که زهرم من به تو نزدیکتر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷

تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار میرفته، پادزهر.

تریاق، فضای گشوده‌شده، خرد و ارتعاشات شفابخش زندگی، با زبان حال به تو می‌گوید: از

من سپری برای محافظتِ خود فراهم کن زیرا که من، به تو از زهرِ دردها و دید مخرب من‌ذهنی نزدیکترم.

گفتِ او، سحرست و ویرانی تو
گفتِ من، سحرست و دفعِ سحرِ او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸

سخنان من‌ذهنی، تماماً سحر و مایه ویرانی و خراب شدن زندگی‌ات است؛ درحالی‌که سخنان زندگی یا خداوند در مرکز من، جملگی سحری‌ست که سحرِ من‌ذهنی را باطل می‌کند.

بر خارپشتِ هر بلا خود را مزین تو هم، هلا!
ساکن نشین، وین ورد خوان: جاء القضا ضاق الفضا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰

هلا: به‌هوش باش

آگاه باش مانند ماری که گرفتار خارپشت شده است در برابر هر چالشی که به‌وسیله قضا، به فراخور میزان درد و همانیدگی‌هایت پیش می‌آید، با مقاومت و قضاوت من‌ذهنی، خود را به این‌ور و آن‌ور نزن و بقیه قسمت‌های زندگی‌ات را خراب نکن، در حال صبر کن، ساکن بنشین، تسلیم شو، مرکزت را عدم کن و این ورد را بخوان: وقتی قضا می‌آید با مقاومت من‌ذهنی فضا بسته و تنگ می‌شود.

فرمود ربّ العالمین با صابرانم همنشین
ای همنشینِ صابران افرع علینا صبرنا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰

پروردگار عالمیان فرموده است: من قرین و همنشین صابران هستم و به آن‌ها کمک می‌کنم. صابران کسانی هستند که فضا را باز می‌کنند و این فضا را همراه با دردِ هشیاران به باز نگه می‌دارند. ای خداوند، ای همنشین صابران به ما صبر عطا کن و ما را ثابت‌قدم گردان.

گفت پیغمبر: مر آن بیمار را
این بگو کای سهل‌کن دشوار را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۱

سهل‌کن: آسان کننده

پیامبر (ص) به آن بیمار گفت: این مطلب را بگو و به‌این‌صورت دعا کن؛ ای آسان‌کننده

دشواری‌ها، ای خداوند، دشواری را بر ما آسان کن.
ادامه در بیت بعدی..

آتِنَا فِي دَارِ دُنْيَانَا حَسَنَ
آتِنَا فِي دَارِ عُقْبَانَا حَسَنَ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۲

خداوندا، در سرای دنیا بر ما خیر و نیکی ارزانی دار و در سرای آخرت نیز خیر و نیکی بر ما عطا فرما. [با فضاگشایی کردن، می‌توانیم هم در این جهان راحت و ایمن باشیم و هم در آن جهان. من‌ذهنی با باورهای همانیده‌اش، فکر می‌کند اگر در این جهان دچار سختی شود در آن جهان به راحتی خواهد رسید.]

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰۱

«... رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»

«... پروردگارا در دنیا، به ما نیکی عطا فرما و در آخرت نیز نیکی ارزانی دار و ما را از کیفر دوزخ مصون دار.»

راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما، خود تو باشی ای شریف

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۳

شریف: بزرگوار، بلند قدر

پروردگارا، راه رسیدن به تو را، در هر لحظه بر ما همچون باغ و بوستان لطیف و دلنشین فرما، زیرا ای بزرگوار، مقصود و منزل ما، به‌راستی، تویی و بس؛ در این لحظه با فضاگشایی کردن، در آغوش تو و با تو یکی هستیم.

مؤمنان در حشر گویند: ای ملک
نی که دوزخ بود راهِ مشترک؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴

مؤمنان در روز قیامت، روز زنده شدن به خدا، می‌گویند: ای فرشتگان، مگر دوزخ راهِ مشترک مؤمنان و کافران نبود؟

مؤمن و کافر بر او یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵

نار: آتش.

که قرار بود مؤمن و کافر از آن جا رد شوند ما در راه عبور از دوزخ و زنده شدن به خداوند
دود همانیدگی، آتش درد و سختی راه را ندیدیم.

نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶

دنی: پست، ناکس، حقیر.

اینک بهشت، فضای درون بی‌نهایت باز شده، بارگاه ایمن و پناه، دیده می‌شود، پس کجاست
آن گذرگاه پست و هولناک؟ ما نه درد و سختی کشیدیم، نه آتشی دیدیم.

پس ملک گوید که آن روضه‌ی خُصَر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷

روضه: باغ؛ بهشت.

خُصَر: سبز.

فرشتگان می‌گویند: آن باغ سبز و آن بوستانی که در گذرگاه دیده‌اید.

دوزخ آن بود و، سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸

آن جا که یک باغ سبز و خرمی را دیدید همان جهنم و تنبیه‌گاه سخت بود. ولی چون شما
مرتب فضاگشایی می‌کردید و هر لحظه با خداوند یکی می‌شدید، به باغ و بستان و درخت‌زار
تبدیل شد.

چون شما این نفسِ دوزخ خوی را
آتشی گبرِ فتنه جوی را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۹

نفسِ دوزخ خوی: نفسِ اماره که صفت دوزخی دارد.

گبر: کافر

چون شما این نفسی که آتشین مزاج است و می سوزاند، مرتب با چیزهای زیادی همانیده می شود، آشوب برپا می کند، کافر و فتنه جوست و ضرر می زند.

جهدا کردید و او شد پُر صفا
نار را کُشتید از بهر خدا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۰

با کوشش و از طریق فضاگشایی آن نفس فتنه جو را با صفا کردید. صفا، نابی و خلوص ایجاد کردید. آن آتش دردها را برای زنده شدن به خدا، شناسایی و خاموش نمودید.

آتشِ شهوت که شعله می زدی
سبزه ی تقوی شد و نور هدی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۱

آتش شهوت که جاذبه همانیدگی ها بود و شعله می کشید در اثر فضاگشایی، پرهیز و صبر شما تبدیل به سبزه تقوا و نور هدایت شد.

آتشِ خشم از شما هم حِلْم شد
ظلمتِ جهل از شما هم علم شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۲

حلم: بردباری، شکیبایی

آتش خشم از فضا گشایی شما تبدیل به حلم، صبر و پذیرش شد. ظلمت جهل و دید همانیدگی نیز تبدیل به علم خدا شد.

آتشِ حرص از شما ایثار شد
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۳

آتش حرص، نیروی محرکه ای که انسان را به سوی همانیدگی ها می برد، تنگ نظری، مقایسه،

حسادت و کم‌یابی، تبدیل به ایثار و بخشش شد و آن حسد نیز که مانند خار بود و درد ایجاد می‌کرد به گلزار و فراوانی‌اندیشی تغییر یافت.

چون شما این جمله آتش‌های خویش
بهر حق کُشتید جمله پیش پیش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۴

چون شما همه آتش‌های حرص و درد را که از مرکز همانیده خودتان شعله می‌کشیدند، به خاطر خدا قبل از هرچیز کشتید. [وقتی فضای درون کاملاً گشوده شد، هیچ جهنم و آتشی نمی‌ماند.]

در تردّد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردّد کی بود بی‌اختیار؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۸

ما که مثلاً میان دو کار دچار تردید شده‌ایم این تردید و به تأخیر انداختن که کار من‌ذهنی‌ست، چگونه ممکن است بدون اختیار ما باشد؟ [بنابراین شک و تردید انسان در انتخاب هشیاری حضور یا هشیاری جسمی در این لحظه، نشانه‌ای از قدرت انتخاب اوست. اما اساسی‌ترین کاری که انسان باید در این لحظه انجام دهد این است که فضاگشایی کند، من‌ذهنی را فدا کند و به خدا و زندگی زنده شود؛ و در این کار هیچ شکّی نداشته باشد و آن را به تأخیر نیندازد.]

این کنم یا آن کنم او کی گُود؟
که دو دست و پای او بسته بُود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹

کسی که دست و پایش بسته باشد و از خود اختیاری نداشته باشد کی ممکن است بگوید: این کار را بکنم یا آن کار را؟

هیچ باشد این تردّد در سَرَم؟
که رَوم در بحر یا بالا پَرَم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰

آیا مثلاً چنین تردیدی به مغزم می‌رسد که به اعماق دریا بروم یا به آسمان پرواز کنم؟ [البته که نمی‌رسد؛ زیرا انسان بدون داشتن وسیله نه می‌تواند به اعماق دریا برود و نه به اوج

آسمان پرواز کند.]

این تردّد هست که مَوْصِلِ رَوْمِ
یا برای سِحْرِ تا بَابِلِ رَوْمِ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۱

اما انسان دچار این تردید می‌شود که به شهر موصل بروم یا برای یاد گرفتن فنّ ساحری به شهر بابل سفر کنم. [مولانا نمادگونه صحبت می‌کند. موصل می‌تواند فضای یکتایی باشد و بابل که محلّ سحر و جادوگری بوده همان ذهن است.]

پس تردّد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سَبَلْتِی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲

پس برای مردّد شدن، قدرت و استطاعتی لازم است. یعنی انسان وقتی میان دو یا چند کار مردّد می‌ماند، نشان قدرت اختیار اوست و الاّ اگر قدرتی در کار نباشد تردیدی نیز به دل او راه پیدا نمی‌کند. اگر انسان از قدرت انتخاب خود استفاده نکند در حقیقت خود را مسخره کرده است.

بر قضا کم نه بهانه، ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیگران؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳

ای جوان، این قدر قضا و قدر را بهانه تنبلی خود قرار مده. چرا گناهی که خود مرتکب شده‌ای به گردن من‌ذهنی دیگران، جامعه و خداوند می‌اندازی؟ [این جرم بی‌کفایتی، عدم تصمیم‌گیری یا انکار قدرت و امکانات ماست، که در من‌ذهنی مانده‌ایم و انتظار داریم خداوند این کار را کند.]

نعل او هست آن تردّد در دو کار
این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲

نعلی که شیطان، من‌ذهنی، بر پای انسان می‌زند، دودلی و ترس در انجام دو کار است. مثلاً پیش خود می‌گویی: فضا را باز کنم یا فضا را ببندم، به خدا و زندگی زنده شوم یا من‌ذهنی و شیطان؟! ای انسان، آگاه باش و از این دام شیطان حذر کن.

آن بکن که هست مُخْتَارِ نَبِی
آن مکن که کرد مجنون و صَبِی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳

وقتی مردد هستی کاری را انجام بده که پیغمبران، انسان‌های فضاگشا و زنده به خدا، انتخاب می‌کنند. آن‌کار را مکن که یک دیوانه یا یک کودک انجام می‌دهد. [شخص دیوانه منظور من‌ذهنی‌ست و کودک در این‌جا نماد انسانی‌ست که شاید در ظاهر بزرگسال است اما هنوز به‌لحاظ معنوی بالغ نشده است.]

حُقَّتِ الْجَنَّةُ، به چه مَحْفُوفِ گشت؟
بِالْمُكَارِهِ که ازو افزود کشت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴

بهشت پوشیده شده است، اما با چه چیزی؟ با چیزهای سخت و ناخوشایند من‌ذهنی و درد هشیارانه. زیرا محصول کشتزار، هم محصول مادی و هم معنوی، با آن سختی‌ها و ناگواری‌ها افزون می‌شود؛ چراکه ذهن باید از چیزهایی که با آن‌ها همانیده شده دست بردارد.

حدیث

«حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ، وَ حُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

« بهشت در چیزهای ناخوشایند [و درد هشیارانه] پوشیده شده و دوزخ در شهوات [چیزهایی که به‌نظر آسان و خوشایند است، از جنس هم‌هویت‌شدگی‌ست.] »

بی مرادی شد قلاووز بهشت
حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنَوِایِ خُوشِ سِرِشْتِ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

قلاووز: پیشاهنگ؛ پیشرو لشکر

نرسیدن به هدف‌های من‌ذهنی، موفق نشدن و ناامیدی از آن، پیغامی دارد و راهنمای بهشت است. پیغام آن این‌ست که هر تلاشی با من‌ذهنی به‌نتیجه نخواهد رسید بلکه این قضا و کُنْ فکانست که زندگی انسان را اداره می‌کند. تو خدا را از یاد برده‌ای، تسلیم شو و با فضاگشایی مرکزت را عدم کن. ای خوش‌سرشت که اصلت از جنس خداست، این حدیث را بشنو که می‌گوید: «بهشت در سختی‌ها و نامالیمات، جدایی از همانیدگی‌ها و درد هشیارانه، پیچیده شده است و دوزخ در شهوات، انباشتگی همانیدگی و بزرگ کردن من‌ذهنی.»

جَوْقُ جَوْقٍ وَ، صَفْ صَفْ از حرص و شتاب

مُحْتَرِزِ زَآتَشِ، گُریزان سوی آب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوْقُ جَوْقٍ: دسته‌دسته؛ جمع جَوْقِ أَجْوَاقِ است.

مُحْتَرِزٍ: دوری‌کننده؛ پرهیزکننده

من‌های ذهنی از روی حرص و عجله‌ای که برای رسیدن به همانیدگی‌ها دارند، دسته‌دسته و گروه‌گروه از آتشِ سختی و دردِ هشیارانه می‌گریزند و به‌سوی آب و انرژی همانیدگی‌ها حرکت می‌کنند.

لَا جَرَمَ، ز آتش برآوردند سر

إِعْتِبَارًا لِأَعْتَبَارِ ای بی‌خبر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴

إِعْتِبَارًا لِأَعْتَبَارِ: عبرت بگیر، عبرت بگیر.

اَمَّا بِالْآخِرَةِ انسان‌ها، من‌های ذهنی، از آتش دردها سر برآوردند؛ ای بی‌خبر، ای من‌ذهنی، عبرت بگیر، یاد بگیر. آنچه را که زهنت خوشی و شادی نشان می‌دهد درحقیقت آتش و درد است.

بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول

من نی‌آم آتش، منم چشمه‌ی قبول

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

گول: ابله؛ نادان

آتشِ دردهای هشیارانه فریاد می‌زند: «ای گیجان ابله، من آتش نیستم، بلکه من چشمه‌ی رضای الهی هستم؛ بنابراین با کشیدن درد هشیارانه و انداختن همانیدگی‌ها، به مقام رضای الهی برسید.»

نعره‌ی لاضیر بشنید آسمان

چرخ، گویی شد پی آن صَوْلَجَانِ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

صَوْلَجَانِ: معرَب چوگان

در حالت فضاگشایی انسان و یکی شدن او با خدا، بدون توجه به تهدیدهای فرعونیت درون یا من‌ذهنی، درواقع فریاد «لاضیر» او به آسمان یکتایی می‌رسد، او به این شناسایی عمیق

دست می‌زند که با از دست دادن همانیدگی‌ها ضرر نخواهد کرد. در این صورت زندگی مانند چوگان، گوی من‌ذهنی و هشیاری جسمی را به حاشیه براند و همانیدگی‌هایش را از بین ببرد. [«لاضیر» بخشی از آیه قرآن است، آن‌جا که ساحران در ایمان آوردن به پیامبری موسی در مقابل تهدیدهای فرعون، فریاد برآوردند که ما با از دست دادن دست و پایمان، همانیدگی‌هایمان، ضرر نمی‌کنیم.]

نعره‌ی لاضیر بر گردون رسید
هین پیر که جان ز جان‌کندن رهید
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

ضیّر؛ ضرر؛ ضرر رساندن

انسان با فضاگشایی و تسلیم در مقابل تهدیدهای فرعون، من‌ذهنی، که او را از رها کردن همانیدگی‌ها می‌ترساند، مانند آن ساحران است که به موسی ایمان آوردند، با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید، گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد، دست‌وپای همانیدگی‌ها را از هشیاری ما قطع کن که هشیاری ما از جان‌کندن در ذهن رهایی یافت.

بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی
زین روی دلِ عاشق از عرش فزون باشد
مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹

هر چیزی که تو را می‌لرزاند و می‌ترساند، و تو مجبور شده‌ای آن را به مرکزت بیاوری و از آن محافظت کنی، بدان که ارزش تو به اندازه‌ی همان چیز است. اگر تو عاشق واقعی باشی، درونت باید یک آسمان لایتناهی، گسترده‌تر از عرش باشد که همه چیز در آن جای بگیرد.

آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد
و آن را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد
مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹

هر چیزی را که با من‌ذهنی شفا و درمان دردهایت می‌دانی، شفا نیست، بلکه درد تو از آن است، زیرا تو آن را به مرکزت آورده‌ای و از آن زندگی می‌خواهی. شفای تو مرکز عدم است و هر چیزی را همچون باورپرستی، دردپرستی، هیجان‌پرستی و مکان‌پرستی که وفا به آلت می‌خوانی، وفا نبوده، بلکه جفا و من‌ذهنی توست. مکر و فسون ذهن و سحر و جادوی همانیدگی‌هاست.

كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ كُلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَّا

تو بیا بی تو پیش من، که تو نامحرمی تو را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳

[مولانا از زبان خدا و زندگی می‌گوید:] «چگونه جز او با او دیدار کند که همه چیز جز او فانی است.»

یعنی چگونه می‌توان با من ذهنی به پیش خدا رفت و با او دیدار کرد؟ درحالی‌که همه چیز غیر از او فانی است.

خدا می‌گوید: بدون من ذهنی‌ات به پیش من بیا، زیرا تو از جنس من هستی و فقط هم‌جنس من می‌تواند با من دیدار کند. و تو به‌عنوان من ذهنی به جنس اصلی‌ات که من هستم، نامحرمی.

زخم نیش، اما چو از هستی توست

غم قوی باشد، نگرده درد سست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰

ولی اگر زخم نیش، زخم من ذهنی، از وجود و ذات تو برخیزد و حس وجود در ذهن فنا گردد. با وجود زخم‌های من ذهنی بر جان هشیاری‌مان هرکاری بکنیم درد کم نمی‌شود و غم نیز بیشتر می‌گردد.

شرح این، از سینه بیرون می‌جهد

لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۱

شرح این گفتار از سینه‌ام بیرون می‌جهد و می‌خواهم مسئله‌ی ذهن را برای توضیح دهم ولی می‌ترسم که ناامید شوی و بسیاری را به یأس و نومیدی کشانی. [اگر انسان‌ها بدانند که درونشان یک بافت ذهنی وجود دارد که تمام نیش‌ها و دردها از آن است و با راهکارهای ذهن نمی‌توانند از شرش خلاص بشوند، ناامید می‌شوند.]

نی مشو نومید و خود را شاد کن

پیش آن فریادرس، فریاد کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲

ولی مولانا می‌گوید: به‌خاطر سخنانم، ناامید نشو. فضا را باز کن، بکوش که خود را شاد کنی و با فضاگشایی در درگاه خداوند فریادرس، فریاد عفو و توبه برآوری.

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کن
ای طیبِ رنجِ ناسورِ کُهن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳

بگو ای خدایِ دوستدارِ عفو و گذشت، ما را ببخش. ای طیبِ زخم‌هایِ دردناک و کهنه، به ما کمک کن.

[من‌ذهنی ما یک دردِ قدیمیِ هزاران‌ساله است که نسل‌به‌نسل با ماست و ما آن را به فرزندانمان منتقل می‌کنیم. باید فضاگشایی کنیم تا خداوند، دردهای ما را شفا بدهد.]

ای مرغِ آسمانی آمد که پریدن

وی آهوی معانی آمد که پریدن

ای عاشقِ بریده بر عاشقانِ گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۸۹۵ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان